



سید
مونس
صدر

سید موسیٰ صدر

خلاصہ
خصوصی

ناشر: اشارات سیدہ باوران

موسس: علی مطالعاتی امام موسیٰ صدر

تألیف: حبیب باور

طبع: موسسہ انتشارات سیدہ باوران

لیتوگرافی: یارسانا

چاپ: مہشید

صحافی: یارسانا

توبہ چاپ: اول (بهار ۱۳۹۳)

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

شابک: ۵-۸۱-۵۹۵۷-۶۰۰-۹۷۸

3N: 978 - 600 - 5957 - 81 - 5

سرشناسه: جعفریان، حبیب، ۱۳۵۱ -

عنوان و ابتدای اثر: سید موسیٰ صدر، ۷ روایت خصوصی: حبیب جعفریان

مختصصات نشر: مشهد سیدان، ۱۳۹۳

مکتوبات: مطالعاتی، ۱۷۶ ص، ۱۳۱۵۱ ص، ۱۷ ص

شابک: 5-81-5957-600-978

وضعیت فهرست‌نویسی: فایدا

موضوع: سید، موسی، ۱۳۰۷ - - دوست و آشنایان - - خاطرات

موضوع: میرزاخان و علما - - اسناد - - سرگزشت‌نامه

رشدانی: کتابخانه، ۱۳۹۳، ج ۹، ص ۱۳۳، BP

رشدانی: موسی، ۱۳۰۷ / ۸۸

شماره کتابشناسی: ۳۶۹۹۰۸

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

مقدمه

۷

روایت بعد: ملیحه

۲۰

ملیحه صدر، کوچکترین فرزند

روایت ۱: پری خانم

۳۸

پری خلیلی، همسر

روایت ۲: صدری

۴۱

الدین صدر، فرزند ارشد

روایت ۳: حور

۶۸

حورا علی، همسر

روایت ۴: علی

۸۲

برادر بزرگ‌تر

روایت ۵: خواهرها

۹۶

طاهره، فاطمه، زهرا و ربایه صدر

روایت ۶: خواهر هشتم

۱۴۶

فاطمه صدر، عاملی، خواهرزاده

روایت ۷: ام غیاث

۱۶۰

دوست خانوادگی

«... آدمی مثل آقا موسی را با گامی علاقه‌اش می‌کشد خلق کند: آدمی که هم خوب می‌فهمد، هم خوب بیان می‌کند، هم منطق قوی دارد. بیان او سحر داشت. آدم‌ها به آرام می‌کرد. حتی دشمن‌هایش هم تأثیر می‌گرفتند. قیافه‌اش خوب بود، اندامش خوب بود. همه‌اش جاذبه بود. دافعه به نظر من هیچ رقمی نداشت. تنها چیزی که بود آزاد بودنش بود، اگر بشود این را به حساب دانا داشت. این دافعه را آقای بهشتی هم داشت. بعضی‌ها ممکن است آقای بهشتی را رعایت کنند، ولی او آزاد فکر می‌کرد. آزاد عمل می‌کرد. ضربه‌ای را هم می‌خورد. تهمت‌هایی بهش می‌زدند... در همه دوره‌های زندگی‌اش همین‌طور بود، نه اینکه وقتی لبنان رفت، این‌طور بشود همیشه فکرهای نو داشت و دنبالشان می‌کرد. عکسی از او نشان داده

بودند به آیت الله خویی که «بین این شاگرد نور چشمی ات با زنهای بی حجاب نشست و برخاست دارد.» حالا آنجا لبنان بود و آنهم یک سخنرانی بود برای دانشجویها و جوانها. دربارهٔ مذهب بود اصلاً، در راه مذهب. ولی آدمها بعضی وقتها جلوتر از دماغشان را نمی توانند ببینند. همه را با میزان خودشان می سنجند. آقا موسی بابت اینها هزینه داد. چه وقتی ایران بود، چه بعدها در لبنان؛ بابت اینکه جلوتر از زمانه بود و بابت اینکه آزاد بود. بی باکی می کرد در مواجهه با افکار مملو از تعصب و خشم. آدمی بود که حرف نو زیاد داشت و هر حرف نویی بحرانی با خودش می آید. چون معنی حرف نو این است که دیگران قبلاً آن را نپذیرفته اند. افکار عمومی آماده نیست برای آن. برای همین کارها و روش های آقا موسی جلب توجه می کرد. مثلاً دانشگاه رفتنش. در قم سالهای دهه پنجاه بیست و هشتاد هاست مثل گوجه فرنگی، چتر، قاشق یا رادیو با کراهِت برخورد می شد، اما حساب اینکه از فرنگ آمده، دانشگاه رفتن روحانی خوشایند نبود. نفس این عمل در قم تهمت می آورد. می گفتند: این فرد تجدد طلب است، روشنفکر است، خلاصه مخالفت با روحانیت دارد. ولی آقا موسی این کارها را می کرد. رفت دانشگاه و اقتصاد خواند. خیلی ها کلمهٔ اقتصاد را هم نشنیده بودند. مثلاً آن زمان زبان فرانسه می خواند. زبان خواندن برای طلبهٔ ابتدایی بود. خیلی موارد دیگر هست. مثلاً از امتیازات آقا موسی یکی این بود که خیلی خوش برخورد بود. با غیر طلبه همان طور برخورد می کرد که با طلبه. در حالی که آن زمان بسیاری از روحانی ها اصلاً برخوردی را قبول نداشتند. تنها معممین را جزو علما می دانستند. استاد دانشگاه

را تحویل نمی گرفتند. در همان زمان تعداد رفقای غیر طلبه آقا موسی بیش از رفقای طلبه اش بود. با دانشجوها، استادها، دانشگاه، شاعرها و نویسندehا بسیار رفیق بود. غیر از او هر کس بود و این کارها را می کرد، متهم می شد. لعن و طعن می شد. با آقا موسی جرئت نداشتند این کار را بکنند. هم به سبب سابقه خانوادگی اش و هم به سبب شخصیت خودش که طوری بود که آدم ها به راحتی به خودشان اجازه نمی دادند او را زیر سؤال ببرند. همه می شناختندش. خوب می شنید. خیلی سفر می رفت. لبنانی هایی که در خارج بودند، اصلاً او را می شناسیدند. آدم ها فرق می کنند. بعضی ها پرجذبه هستند، بعضی ها داعیه ها، قوی است. آدم یک جلسه که با او صحبت می کرد، دلش نمی آمد ادامه دهند و قیام دومی نگذارد. نرمش داشت. مرحوم پدرش هم این را داشت. آقا موسی قدرت را یک کمال می دانست. می گفت «باید با آن درس بخوانی که می شود قدرت را رام کرد.» آدم قوی ای بود. منصف بود.

اگر کسی چیزی درباره آقا موسی می گوید - به خصوص که منفی درباره اش می گویند، تهمت می زنند، بگویند: «آیا دلیل داری؟» که ندارند. بیشترش از روی حسد است. موسی با امام خمینی مشکل داشت، جاسوس بود، شاهی بود، ضدانقلاب بود. اگر ما ضدانقلابیم، اگر مطهری ضدانقلاب است، آقا موسی هم باید که قبول نکنید این ها را. دروغ است. می گویند نان اسم و رسم پدری و آقازادگی اش را می خورد. آدم های ضعیف این کار را می کنند. می چسبند به دامن پدر و جد و این ها. آقا موسی ضعیف نبود.

اگر خانواده‌ای با این سلسله مراتب هم نداشت - چون خانواده او جد اندر جد عالم‌اند و از این نظر یک نوع اشرافیت دارد این آدم - باز فرقی نمی‌کرد. او جوهر این را داشت که کارهای بزرگ بکند. اما تهمت‌هایی بهش زدند. به خود آقا موسی صدر هم گفتم. گفتم: «مردم دارند پشت سر شما حرف‌هایی می‌زنند. فکر می‌کنم شما را نگذارند. همه بالأخره راضی نیستند از این رشدی که شما دارید. از روشی که دارید. حالا از چه راهی به شما حمله کنند، می‌دانم.» گفتم: «آدم باید به خدا توکل کند و کارهایش را بکند. اگر از ترسیدن و احتیاط از مخالفت‌ها باشد که همه باید بنشینیم تو خفه، در آرومی خودمان ببندیم.» ما یک دسته طلبه بودیم در قم. فکر می‌کردیم ما می‌پسندیدیم و با هم رفیق بودیم. دوست بودیم. هم می‌فکرم. در درمان یکی بود. هر کس هر راهی برای مشکلی به نظر می‌آمد بهش تهاوت می‌کرد. منتها جدا شدیم آخر. آقای مطهری رفت تهران. منی بهشتی رفت آلمان. من رفتم اردبیل. ایشان رفت لبنان... و آخر این کار با او کردند... همه را این طور چشم به راه گذاشتند.»

اولین بار پاییز ۱۳۷۸ از من خواستند این کار را بکنم. اینکه با یک گروه مستندساز بروم لبنان. تعدادی مصاحبه بگیرم. دیکان آقای سید موسی صدر. دخترش، همسرش، پسرش و خواهرش و... اگر لازم بود، تعدادی از آن‌هایی را که قبلاً باهاشان مصاحبه کرده بود، دوباره ببینم.

کسانی مثل حافظ اسد، رئیس مجلس اعلای شیعیان لبنان، نخست‌وزیر لبنان و اسقفی که الان اسمش خاطرم نیست. قرار بود یک ماه بمانم و بعد دو تا کار بکنم. زندگی‌نامه‌ای درباره‌ی امام موسی صدر بنویسم و گفتار متنی برای مستندی که داشتند درباره‌ی من می‌ساختند. پیشنهادی بود که نمی‌توانستی رد کنی. در واقع، نمی‌توانستی حتی فکرش را بکنی چه برسد به اینکه بجوایی ردش کنی. پس غیب، دور از دسترس و ماجراجویانه بود. من دقیقاً ۲۵ سال بود. یک کتاب ۶۰، ۷۰ صفحه‌ای نوشته بودم بر اساس خاطرات خانم کتر جبران که هنوز توزیع هم نشده بود و در یک روزنامه یک صفحه هفتگی داشتم. یادم هست فردای همان روزی که از من خواستند کتاب را انجام بدهم، متن مصاحبه‌هایی را که در دور قبل با آدم‌های مختلف آقای صدر را می‌شناختند، انجام شده بود، آوردند و گذاشتند روی میز من بی اغراق و واقعاً صدها صفحه بود. یک دیوار کوچک جلوه درست شده بود.

آن شب از میدان فردوسی تا خود مهر کرج - که خانه پدری‌ام بود - و می‌شد ۴۰ کیلومتر و هر روز آن را می‌رفتم و می‌آمدم - به هیچ چیز دیگری نتوانستم فکر کنم، حتی به بقیه خط یک جمله توی مغزم دور می‌زد: «بروم لبنان؟» این تنها نقطه‌ای بود که در آن تردیدی نداشتم. یقین داشتم که می‌خواهم بروم لبنان و آن آدم‌ها حرف بزنم. ولی بقیه اش چی؟ امام موسی صدر تا آن موقع برای من چشم‌هایی رنگی، قدی بلند و عمامه‌ای مشکی در عکسی دسته‌جمعی بود که حتی یادم نمی‌آمد کی و کجا دیده‌ام. کسی که در

ذهن من گاهی همان محمدباقر صدر بود که توی عراق با خواهرش بنت‌الهدی صدر شهید شده بود. مدرسه روبه‌روی مدرسه‌ای که در مشهد شاگردش بودم، اسمش بود: دبیرستان دخترانه بنت‌الهدی صدر. و من همیشه فکر می‌کردم من چرا توی این مدرسه‌ام و آنجا نیستم. از آن اسم خیلی خوشم می‌آمد. همیشه فکر می‌کردم آن‌ها درس‌های دیگری می‌خوانند و معلم‌های دیگری دارند که با مال ما نمی‌توانیم فرق می‌کنند. حالا قرار بود درباره‌ی امام موسی صدر کتاب بنویسم. آیا می‌توانستم؟ اسمش می‌ترساندم و آن دیوار متن‌ها، آدم‌ها و احادیثی که روی میز جاگیر شده بود. دلم می‌خواست یک نفر بگوید: «می‌توانی!» یا «غی‌توانی!»؛ «برو» یا «نرو» را خودم می‌دانستم. می‌دانستم که باید بروم. شب بعد از شام به مادرم و بابا گفتم این‌ها برور شده و چنین کاری بهم پیشنهاد شده و باید یک ماه بروم لبنان. نگذاشتند. دوید توی صورت مادرم، اما نگفت نرو. مادرم شیرزنی است برای خودش. پدرم پرسید: «باید بروی لبنان؟» گفتم: «آره بابا. برم.» گفت: «نرو دخترم. برای این سید اگر باشد برو!»

پاییز ۱۳۷۸ در نهایت، به دلایلی که نمی‌توانم بگویم چی بودند؛ کار نوشتن کتابی درباره‌ی امام موسی صدر و وقتش لبنان را قبول نکردم و یادم هست روزی که جواب «نه» دادم به پدرم و غمگین بودم و با این حال ته دلم احساس می‌کردم، سبک شده‌ام احساس می‌کردم این کار، ترسناک و سنگین است. بار سنگینی است که لازم نیست دیگر خیالم راحت است که روی دوش کس دیگری خواهد بود ولی

این طور نبود. هیچ وقت آن طوری که ما فکر می‌کنیم، نیست.

شی از شب‌های بهمن‌ماه ۱۳۸۵ بود، اول شب بود که توی فرودگاه بیروت پیاده شدم. همان‌طور که چمدانم را روی سرامیک‌های برق افتاده فرودگاه دنبال خودم می‌کشیدم، در مسیر آن نوارهای زرد که آدم‌ها پشت‌شان سر راه پروازهای ورودی با چشم‌های منتظر، شده یا نه، بین صورت‌ها دنبال مسافرشان چشم می‌چرخانند، روی قفسه‌ای در پیل شکل اسم خودم را دیدم با حروف بزرگ لاتین: Mrs. Jahan. یک دست مردی چهل و چندساله بود که وقتی من به پیش‌ش رفتم با مهربانی لبخند زد. اسمش ابو حسن بود و شبیه ژان ژاک بود. من برد کافه داخل فرودگاه. یکی از راوی‌های کلیدی داستان که قرار بود درگیرش شوم، آنجا نشسته بود: صدرالدین صدر، فرزند ادیب صدر. پالتو مشکی داشت. موهای خاکستری و نگاهی که ادب و محبت پر بود، حتی اگر مثل من تنها تصویری که تا آن موقع از نام صدر داشتم روحانی بلندقد خوش‌قیافه کاریزماتیک بود که بر عین تدفین دکتر شریعتی در زینبیه دمشق دیده بودید، باز وقتی چشمتان به این غریبه خوش‌لباس مقرر می‌افتاد، تکان می‌خوردید و فکر می‌کردید من این مرد را قبلاً کجا دیده‌ام؟ چقدر قیافه‌اش برایم آشنا بود! آقای صدر درباره برنامه سفرم و آدم‌هایی که قرار است بینم‌شان و با آن‌ها حرف بزنم و اینکه چقدر کجا خواهم ماند، توضیحاتی داد و بعد هم بدرقه‌ام کرد تا دم ماشینی که قرار بود مرا از فرودگاه

مستقیم برد صور، در جنوب لبنان. ماشین در باران و تاریکی به راه افتاد و من همان طور که گوشم به عربی ای بود که از رادیو می شنیدم و چندان از آن چیزی نمی فهمیدم، دلم هزار راه می رفت و ذهنم هم. آن بار سنگین را برداشته بودم و برگشتی هم نداشت.

در آن سفر و سفری که شش ماه بعدش رفتم، توانستم با رباب صدر، ابوراند شرف الدین (همسر رباب صدر)، صدرالدین صدر، ملیحه صدر، پروین خلیلی (همسر امام موسی صدر) و ام ایمن گفت و گو کنم. گفت و گوهایی که پایه و مبنای روایت های این کتاب شدند. بعضی ها یک جلسه نشستیم، با بعضی ها دو تا، با بعضی ها بیشتر. شب ها ذهنم مثل ساعت کار می کرد و روزها هم خواب نداشتم. تمام داشتم. قرار نداشتم و با هر کدام از راوی هایم که حرف می زدم، تمام این ساعت و ضربان این بی قراری تندتر می شد. روزهایی عصبی و خیلی سرشار، خیلی سخت، خیلی غمگین، خیلی پرشور، و از درگیری و یقه گیری، با خودم، با قصه ام، با سوژه ام و ذهنم که این درگیری ها سرریز می شد، پناه می بردم به موسیقی. به موسیقی و آهنگ که صرف نگاه کردن به آن می توانست به التهاب آدم، سکون و تسلیم بخشد. یادم هست در سفر اول، وقتی داشتم برمی گشتم، از همان زمانی که در بیروت توی هواپیما نشستیم، از همان لحظه ای که کمر بندیم بستیم و سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی ام که باید به حالت عمیق بخوابم می گرداندم، اشک هایم آمد: پشت سر هم، یکریز و ساکت. و بعد طولانی ای گریه می کردم و نمی دانستم چرا. نمی توانستم به هیچ کس

کلمه‌ای توضیح بدهم، حتی به مهمانداری که صورت نگران و مهربانی داشت و می‌خواست بداند آیا مشکلی دارم؟ آیا می‌تواند کمکم کند؟ احساس می‌کردم چیزی که به خاطرش غمگینم خیلی کلی‌تر، فراتر، انسانی‌تر، ناگفتنی‌تر، عمیق‌تر و زخمی‌تر از آن است که بشود درباره‌اش حرف زد. دقیقاً تا چند لحظه قبل از آمدن به فرودگاه، خانه‌ام صدری (خانم خلیلی) بودم. ملیحه هم بود. اقای صدری هم بود و دخترش صبا و پسرش مصطفی و بچه‌های ملیحه. من هم به بی‌ای بودم که آن‌ها با بزرگواری در آن فضای امن موقت، من را در دست‌هایم جایم داده بودند. یادم هست تا آخرین لحظات قبل از رفتن به سمت فرودگاه، واقعاً تا آخرین لحظات، چون نزدیک بود از پرواز جا بمانم، من سؤال‌هایی می‌کردم، حتی دیگر نه برای مصاحبه، برای خودم که آشفته و پراز چون و چرا بود. و آن‌ها با جمله‌هایی کوتاه می‌پرسیدند که ممکن بود به هر کدام، دیگری چیزی اضافه کند یا تصحیح کند، با چیزهایی که ناگهان یادشان می‌آمد و زخم‌هایی که غفلتاً و باز نمی‌توانست جوابم را می‌دادند. با صبوری تمام، و با اعتماد بسیار. یادم هست پدرالدین صدر جمله محسن کمالیان را همان‌جا و آن روز گفت. او که «اگر فکر می‌کنی پدرت زنده است، چرا اینجا نشسته‌ای؟ چرا سر روی می‌روی سر کار و برمی‌گردی؟ چطور به خیابان نمی‌روی و سر روی نمی‌زنی؟» یادم هست این جمله‌ها را طوری می‌گفت که انگار دارد با خودش حرف می‌زند نه با من، نه با ما. در نگاهش اراده بود، اما حسرت هم بود و یادم هست من مدام می‌پرسیدم: چرا؟ به

چه امیدی؟ چطور؟ نگفتید نرو؟ کم غمی آورد؟ خسته نمی شد؟ مگر می شود؟ «مگر می شود؟» ترجیع بند سؤال هایم بود آن روزها. من با موضع انکار که نه، اما با شک رفتم سراغ سوژه بزرگوارم. خودم را وادار به تردید، و اصرار بر اما و اگر می کردم. می گویم «وادار»، چون دوستش داشتم. قهرمان قصه ام را دوست داشتم. غمی نداد و او را دوست نداشته باشی. با او کلنجار داشتم، اما دوستش داشتم. می فهمیدم و می دانستم جهان به کسانی مثل او احتیاج دارد. می فهمیدم جهان با وجود آدم هایی مثل او به جای بهتر می شود. برای زیستن تبدیل می شود. اما سعی می کردم کلبه ام را به آرامی و با احتیاط غلبه کند. خودم را به تفهیم، به حاجت، به تردید، به چرا می نمودم. سعی می کردم دیگران را هم، روای های قصه ام را که تنها در آرزوی او بودند، هم وادارم که در نقطه ای و زاویه ای بنشینند و نشسته بوم و بعد، از او بگویند. احساس می کردم راه دوری ندارم احساس می کردم به عنوان یک واسطه و یک ناظر سوم فقط این دوری ممکن است بتوانم به دیگران نشان بدهم که او واقعاً وجود آدمی بوده است. نشان بدهم با چطور مخلوقی طرفند. فقط این دوری می توانستم نشان بدهم که او در عین حال که با ما فرق دارد اما مثل ما بوده. نشان بدهم با اینکه معمولی بوده، چقدر غیرعادی و متفاوت بوده است. متفاوت، نه ابرانسان. احساس می کردم فقط در این حالت است که آدم ها جرئت می کنند به او نزدیک شوند، با او بیگانه داشته باشند و او را از خودشان بدانند.

حمید صدر پسر دوم آقای صدر برایم تعریف کرد که یک بار زمانی که او و خواهر و برادرهایش پاریس بوده‌اند و پدرشان به دیدنشان آمده، او (حمید) که ۱۶ یا ۱۷ سالش بوده، دل و روده یک رادیو را بیرون ریخته بوده که درستش کند. عشق این کارها بوده و پدرش که سر می‌رسد با خنده می‌پرسد: داری چه کار می‌کنی؟ درستش می‌کنی یا خرابش می‌کنی؟ حمید می‌گفت: من همه را دور می‌کنم. رادیو ور می‌رفتم به بابا گفتم: «من این چیزهای کجولو و چولو را دست‌کاری می‌کنم و خرابشان می‌کنم. شما که کشورها را بنیان می‌زنید خراب می‌کنید چی؟» حمید صدر تعریف می‌کرد که پدرش از این جواب او کلی خندیده و آن را برای دو تا مهمان که آن‌ها هم صدر عاملی و طباطبایی، شوهر خواهرهایش، بوده‌اند هم تعریف کرده. هر بار که چنین چیزهایی از راوی‌هایم می‌شنیدم، گوش‌ها را تپش می‌شد و شاخک‌هایم به کار می‌افتاد. با خودم می‌گفتم من این‌ها را می‌خواهم. صحنه‌ها و کلام‌ها و طنین‌ها و طیف‌هایی می‌خواهم که گوشت و پوست و خون با خودش بیاورد. چیزهایی که بشود با آن‌ها یک آدم ساخت. آدمی که مثل ما زندگی نمی‌کند، مثل ما نمی‌فکرت، مثل ما تصمیم نمی‌گیرد و مثل ما رفتار نمی‌کند، ولی مثل ما رنج می‌برد و آسیب می‌بیند، دلتنگ می‌شود، تنها می‌شود، احساس می‌کند که دوست می‌دارد، ذوق می‌کند و خسته می‌شود. می‌دانستم کار من این است: بیرون کشیدن سید موسی صدر، کسی که می‌شود او نزدیک شد، با او گپ زد، با او بحث و مخالفت کرد، به او متلک

گفت آن طور که حمید پسرش گفته بود، از او رنجید یا طلبکار بود. با او بلند خندید و به موسیقی ای که در میدان های زیبای وین فراز و فرود می گیرد، گوش داد، از درون امام موسی صدر. کسی که فقط باید به او گوش داد. کسی که بهتر و کامل تر و بزرگ تر از آنی است که بشود با او مخالفت کرد. کسی که نمی شود به او نزدیک شد از فرط متفاوت بودن با ما، بهتر بودن از ما.

مواجهه با هر کدام از راوی هایم، همه سعی ام را کردم که همین عادی درون قهرمانم را از لابه لای صحبت هایی که از زیر زبان آن بیرون کشیده ام، به صحنه بیاورم و فقط خدا می داند که چه سختی این کار بود نزدیک به محال.

اول که با او دیدار کردم، فکر می کردم فقط با خود سوژه این کلنجار را دارم. سنجاری که مای بدین مقیم عصر مدرن با خیلی خوب بودن سر حای پریم. ولی با هر کدام از صدرها که صحبت کردم، بساط همین. خانواده صدر عجیبند. آن ها آدم را دچار این سوء تفاهم می کنند که نوع سر فرشته است یا بوده است یا می تواند باشد. رفتار آن ها آن تکه عسل ذهن آدم را - که همان تکه بدین اش است - به چالش می کشد. و باران حجم نفوذ شر در جهان پیرامونش به شک می اندازد. کسانی که می بیند این نوشتن این زندگی نامه با آن ها ساعت ها حرف زدم و بنا به ضرورت بعدتر بنا به ضرورت و محبت، هردو، با آن ها همنشینی کردم و اگر اعتنا صبور و سعه صدر آنها نبود، این کار انجام نمی شد و اگر می شد به سرانجام نمی رسید. دلم می خواهد اسم همه شان را اینجا بیاورم و ببریم

که ممنون و مدیون آنها هستیم: رباب صدر (شرف الدین)، طاهره صدر (صدرعاملی)، زهرا صدر (فیروزان)، فاطمه صدر، منصوره صدر (صادقی)، علی صدر، ابورائد شرف الدین، کاظم صدر، مهدی فیروزان، حجت الاسلام صادقی، صادق طباطبایی، فاطمه صدرعاملی (طباطبایی)، پروین خلیلی (صدر)، حورا صدر، ملیحه صدر، حمید صدر و صدرالدین صدر که از نظر من واقعی ترین و خاکستری ترین شخصیت خانواده بود، چون در مصاحبه بدقلق بود، چون مجبورم کرد ۴ ساعت قبل از مصاحبه سؤالها را تحویلش بدهم، چون ذهن دو دوتا چهارتا و دقیق و سرسختی داشت، چون در گفتن حس واقعی اش خوددار بود و من تنها در این خانواده بود که مرا می ترساند. اما این کاراکتر بدقلق و خوددار را که در آن در باب خصوصی ترین حس های او درباره پدرش قلم زده ایم، باید به یاد داشته باشیم که بزرگواری اجازه داد دیگران درون او را ببینند، بزرگواری و شجاعت. صفاتی که همه کسانی که روایتشان را به من می کردند، از آن بهره داشتند و این شانس را به همه ما که امام موسی صدر را دوست داریم یا تحسینش می کنیم و حتی آنهایی که دوستش ندارند یا تحسین نمی کنند، دادند که او را از زوایه دیگری هم ببینیم.